۸۹ برگ

تقدیم کتابخانه آستان قدس رضوی
عیبه دلاقه احمدالله گردید —

[illegible]

۸۹/۴/۲۴

۱۷ × ۲۳

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب لیلی و مجنون مکتبی

در توحید فرماید

ای بر احدیتت ز آغاز　　خلق ازل و ابد هم آواز
ای سایه مثال گاه بینش　　در حکم وجودت آفرینش
این قطرهٔ ابر و زرّه ریح　　در حلقهٔ طاعتت به تسبیح
ای کالبد آفرین جهانها　　گوهر کش رشتهٔ نهانها
ای طرفه نه آسمان جالی　　در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل و عرش پرواز　　بی یاد خوش تو ناخوش آواز
ای مبداء آفرید گاری　　سرمایه ده بزرگواری
ای برتر از آنکه دیده جوید　　یا نطق زبان بریده گوید
ای داده صلای خود ز آغاز　　خلق آمده از عدم بآواز

ای بحر تو بیش ازان مقعر | کانجا بتوان فکند لنگر
سررشتهٔ رشته های هستی | در نه گره سپهر پستی
یکدانه ز مزرعت زمین است | کزوی همه خلق خوشه چین است
در مملکت تو ربع مسکون | گردیست ز گردباد گردون
نه طاق مقرنس آفریدی | بی مشورت کس آفریدی
شد عقل و عقیله چون فلاطون | در فکر تو همنشین گردون
یک قطعه ز ملکت آسمانست | کانشاء دو کون شرح آنست
مجنون تو با دل شکسته | زنجیر سپهر را گسسته
چند آنکه جهان گشاده دیده | غیر از تو خدای خود ندیده
عقل از طلبت بسی دویده | وز خانهٔ خود برون ندیده
صورتگریت بخامهٔ تیز | در طبع صور معانی انگیز
روی صنم از تو عنبرین خال | مرغ سخن از تو گوهرین بال
علم تو بخواندن از سبق نیست | موقوف گشادن ورق نیست

هر نقش که بافت روزگارش | از قدرت تست پود و تارش
با حکم تو نیست حکم کس را | در بحر چه اختیار خس را
گر برد به کعبه یا به دیرم | در چنبر حکم تست سیرم
چون حکم تو ام مهار دارد | هر جا برد اختیار دارد
هر چند که نامهٔ سیاهم | شد دود کش تف گناهم
هر گل که نگاشت چوب و سنگش | از خامهٔ تست آب و رنگش
گر بحر عنایتت بجوش شد | طومار گناه ما بپوشد
نه از گنه من زیان بود | نه با شدت از عذاب من سود
از سوزش ما که نیست سودی | این شمع ترا براد دودی
گر دوزخ گرم بایدت نیز | طومار گناه ما در آن ریز
خاکم تو سرشته ئی و شاید | گر دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود | نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم هدایتی بخش | در ملک رضا ولایتی بخش

از گنهم نیست زیان بود

آن در بگشا که چون سحابی ... ره در حرم نجات یابم
بنمای بکلبتی در این راه ... راهیکه بحضرتت برد راه
آن را که سپهر محمل اوست ... جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بهمان برات کل بخش ... مهر از کف خاتم رسل بخش

در نعت پیغمبر گوید

شاهنشه انبیا محمد ص ... ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی ... سرخیل سفیدی و سیاهی
ای در فلکت تو چار عنصر ... در بحر تو چار دانه در
از چار ستون بیت معمور ... بگشای بکلبتی در نور
فردا که زمین شود چو اخگر ... از گرمی آفتاب محشر
از ابر کف شفاعت انگیز ... آبی بدهان خشک ما ریز
چون حمد خدا و نعت گفتم ... وین در ملک سحاب سفتم
آن به که سخن ز پیر گفتم ... زان قطب فلک سریر گویم

پیری که امام عقل پیر است	استاد عطارد دبیر است
صدری که زمانه چاکر اوست	گردون ورقی ز دفتر اوست
نه دایرهٔ زمردی رنگ	بر نقطهٔ خامه‌اش بود تنگ
این خانهٔ ناپدید روزن	از رخنهٔ کلک اوست روشن
کی بر سخنش رسد فلاطون	گوهی است بگو داو نه گردون
ای گرد تو بر جبین اغیار	ز آئینهٔ عقل برده زنگار
کلک تو بعقد عقل و بینش	شد قفل و کلید آفرینش
زان پای که در هنر فشردی	شطرنج هنر ز جمله بردی
وز هر چه مراد خواست بودش	بی جنبش دست راست بودش
از قدرت او روز و شب بعالم	بردی همه خلق دست بر هم
ای صاحب ارغوان ادراک	ای رابطهٔ رفیع افلاک
دانش ز تو شد بزرگ پایه	دولت ز تو شد بلند پایه
بر من نظری کن از عنایت	کافسانه شوم بدین حکایت

باغ سخن از تو آبرو یافت	از تربیت تو رنگ و بو یافت
نو خرمن دانش و یقین است	کز تو همه خلق خوشه‌چین است
آن مور بلند همتستم من	کارم همه را ز سوی خرمن
تا هست جهان بکام خود باش	جاوید بآنچه نام خود باش
بر مسند شرع و منصب و جاه	جاوید بمان بحسب دلخواه

قصه لیلی و مجنون

در ملک عرب بفر و جاهی	بود است بزرگ پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان	بسیار قبیله اش بفرمان
زیر و زبر زمین ز رنجش	مملو شده از سپاه و گنجش
ز افراط گرفته گوسفندان	گیتی بنمد زمین بدندان
از هر چه کرم کند خداوند	بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی منش بودش	یک آینه رخ نمی‌نمودش
دادی ز کرم بهر گدائی	مشتی درمی بهر دعائی

کردی ز کرم بهر دیاری | معماری هر کهن مزاری

باشد در آسمان گشاید | عیسی نفسیش بر سر آید

تا یافت برغبت و فراغی | از شمع مزارها چراغی

آمد پسریش چون فرشته | در قالب جان تنش سرشته

دیباچه خط آشنائی | تذهیب سواد روشنائی

نوری ز سواد بینش افزون | خورشیدی ز آفرینش افزون

مادر پدر از نشاط فرزند | با عیش ابد گرفته پیوند

آراسته شد از آن دل افروز | چون از اثر ستاره نوروز

هر چوب و نئی که بود جستند | بر روی بم و زیر سار بستند

هر نی که ز خار رسته دیدند | بردند و نفس در او دمیدند

چون برگ درخت نوستانها | پر نغمه باد نی زبان ها

از عطر که هر کسی همی سود | هر سایه خیمه نافهٔ بود

چندان گله اش پدر فدا ساخت | کافاق ز جا نور بپرداخت

از بذل زرش بربع مسکون — آویزهٔ فقر یافت قارون

یک لحظه جدا نکردش از خویش — چون دُر که فتد بدست درویش

چون وقت رسید ز اختر امش — قیس هنری نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش — کز دور فلک چه آیدش پیش

چون کرد در اخترش نظاره — شد چشم حکیم پر ستاره

گفت این خلف خلیفه زاده — ماهی شود از فلک زیاده

روزی که ز دانش و فنونش — صندوق کتب شود درونش

عشق آتشی در دلش فروزد — وان جمله کتابها بسوزد

از آدمیان رمیده گردد — با دیو و دد آرمیده گردد

از سایهٔ بیت های کهسار — گردون کندش بزیر دیوار

زان گفته بحاضران مسرور — شد ماتم ظلمت آنشب و روز

خوبان قبیله آه کردند — گلگونه رخ سیاه کردند

از گریه بر آن گل بهشتی — گهواره ز آب دیده شستی

مادر پدر از غم دل ریش — در آتش از آب دیدهٔ خویش
یک لحظه گریستند از بیم — آخر برضا شدند تسلیم
چرخ گذرنده رام کس نیست — با کام همه بکام کس نیست
چرخست و هزار دیدهٔ نرم — لیکن نبود بهیچ کس شرم
کس نیست در این بساط شطرنج — از بازوی روزگار بی رنج
القصه چو رفت روزگاری — از سبزه شکفت لاله زاری
زان آتش دل که داشت مادام — چون جان نگرفت با کس آرام
تا روی پری رخی ندیدی — از گریه دمی نیارمیدی
چون گشت بناز هفت ساله — شد لالهٔ داغ باغ لاله
خورشید رخش زحسن جاوید — پوشیده چراغ ماه و خورشید
چون سال بده رسیدش از هفت — جوش جگرش بآسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان — بی واسطه ماه و سال گریان
هردم بخرابه ایش جستند — رخساره اش از گلاب شستند

کردند هم آخر از پس چند | در حلقهٔ مکتبش در بند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل | از چوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده | هر یک ز قبیله‌ای رسیده
یکسو پسران چون فرشته | از لطف و ملایمت سرشته
یک طایفه دختران چو حور | گرد آمده همچو مشعل نور
زان جمله یکی عروس زیبا | چون صورت چین میان دیبا
از قامت سرو او برفتار | صد خانهٔ مرغ دل گرفتار
رویش که بهشت را بقا بود | حوران بهشت را لقا بود
در رشک ز انگبین دهانش | در گرد ز سرمه آهوانش
چشمش بستاره راه میزد | مژگانش سنان بماه میزد
مژگان بدل خراب کرده | از آتش رخ کباب کرده
از مو چو فلک خمی فکنده | در گردن عالمی فکنده
لعلش عسل نخورده کس داشت | از مردم دیده ها مگس داشت

مه غالیه وار دایهٔ او — خورشید ندیده سایهٔ او
از نازکی کمر که او داشت — گفتیکه بدل خیال مو داشت
ز ابرو مژه اش کمان گشاده — صد تیر بیک کمان نهاده
چون دیدهٔ قیس دید رویش — شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رگ وپی — چون آتش سوزناک در نی
تخم غم عشق شد دل او — از رگ زده ریشه در دل او
وان ماه ز کیدلی که بوده — دل داده بیقین و دل ربوده
چون دانه سرشته در دل او — رفتند ز دیده در دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند — وان هر دو بهم قلم کشیدند
طفلان بکتاب رفته خندان — ایشان بکتاب هر دو گریان
طفلان همه ده رقم نوشتند — ایشان غم دل بهم نوشتند
آن درد فزودش از نهفتن — وان شعله زیاده از نگفتن
اطفال ز سوز آن دو مهوش — پر غلغله چون نمک در آتش

عشقست و قیامت از ملامت — پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز — در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم مؤدب — آوازه برون رود ز مکتب
بنشاند دو مه مقابل هم — باشد که روند از دل هم
کائینه چو گردد از مقابل — صورت رودش ضرورت از دل
آگه نه که آن جرس یکی بود — قالب دو ولی نفس یکی بود
یکدم چو بدیده هم ندیدند — چون تار قصب بهم تنیدند
کوشید ادیب دل فتاده — و آن شعله بچوب شد زیاده
چوب ارچه ز گلشن بهشتست — کس در گل دو رخش نکشتست
نخلی که در آب گل فروزد — در آتش اگر بری بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله — پژمرده داغشان چو لاله
شاخی شد از آن شجر بهر سو — چون برگ بر آن زبان بدگو
رازیکه ز روزن زبان جست — بر روی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گذشت و گردن　　پنهان نشود بزیر دامن
از بسکه شد آن جرس پرآواز　　شد مادر لیلی آگه از راز

باز آوردن مجنون بخانه

آندم که ز حلقه های گردون　　زنجیری عشق گشت مجنون
هردم پدرش خرابتر دید　　از گریه رخش پر آب تر دید
پنداشت که سایهٔ رشیدش　　چون جامه به نیل غم کشیدش
از سوز تنش چو شعله افروخت　　در وی همه دار وی جهان سوخت
چون هیچ روان دیده بر خاک　　برداشت دو دست بر افلاک
چون کار ز حد گذشت و غایت　　پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده ها چه حالت　　کاشفته دل و شکسته بال است
دیریست که در وِش کشیدم　　در خانه و مکتبش ندیدم
کردیم طبیبش آنچه فرمود　　بیماری او نیافت بهبود
این درد نه بر بدن بجانست　　کش چاره برون از این جهانست

مادر چو شنید نام فرزند — از سینه بناخن استخوان کند

گفت آن گهر یگانهٔ من — وان مردم چشم خانهٔ من

در نقش سرای مکتب از جوی — دلداده بصورت پریروی

سیمرغ قضا که پر گشوده است — از چنگ من و تواش ربوده است

فکری به از این برای او کن — درمان من و دوای او کن

زین قصه پدر چو آگهی یافت — حالی سر و پا برهنه بشتافت

نالیده بگرد کوه و وادی — آن گمشده گشت با منادی

تا یافتنش تا یافتنش گذشت ماهی — از گریه میان گل چو ماهی

سرو سهیش گیاه گشته — مویش بندین کلاه گشته

در خاک چو کرم پیله غلطان — در خاک تپنده رشتهٔ جان

از خار بدن که سر کشیده — اعضاش چو مرغ پر کشیده

از خاک بنیش برگ تن زار — چون کلبهٔ عنکبوت پر خار

بر پای تهی شکاف بسیار — پر خار تر از شکاف کهسار

کس غیر رگ از تنش ندیده — چون صورت نو رقم کشیده

هر دیده داش از سرشک شبگیر — دیوانه نه سوزناک زنجیر

حالیکه بر گرفت بابش — چون چوب بسوخت بر کبابش

زیبا حله که داشت با خویش — پوشید بر آن برهنه ریش

بنشاند بگریه های زارش — پرسید ز کار و روزگارش

کای بسته بپایت آسمان کوه — افکنده میان بحر اندوه

ای جسته بکودکی کناره — عقبات ربوده گاهواره

این چرخ که با تو جورها کرد — آسیمه سرت چو آسیا کرد

ز ابرو گره بلند بگشای — وز دیو دماغ بند بگشای

هر جانوریکه یافت جانی — جوید خورشی و آشیانی

مسکین توئی از بد زمانه — غم طعمه خراب کرده خانه

جستم بتضرع و دعایت — تا داد تورا ایمن خدایت

بر سنگ مزن تن چو ازرا — گر مغز فشاندی استخوانرا

در عاشقی از پیت روانم   کاین خار ز دامنت رهانم
ما هر دو بچاه غم زند بر   من دامن تو تو دست من گیر
در نیمه شب ار بود رضایت   خورشید بیاورم برایت
سازم ز زر و سیم نرد بازرا   آرم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مژده کام   آرام رمیده یافت آرام
گفتا ز تنم بتاب جانت   تعویذ شفای من زبانت
ترسم که بخانه ام بری باز   زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پیر در دست   با او پدرانه بیعتی بست
کز آرزوی تو سر نتابم   تا خار اجل بپا نیابم
گر جستن لیلیت ضرور است   زین راه مرو که راه دور است
این گفت و چو وحشی گرفتار   آورد بخانه اش دگر بار
زنجیر ز آب دیده کردش   زنجیر کشان بخانه بردش
مادر که چو جان ببر کشیدش   بر تن همه تارکی تنیدش

در بر چو کشید گلبن خویش — پر خار شدش پس دل ریش
دیدش ز خراش غم هلالی — بدری شده و امده هلالی
بنشاند و امید کام دادش — هم شربت و هم طعام دادش

دیدن ابن سلام لیلی را در باغ

نو مجمر این بخور دلکش — از دور چنین فزود آتش
کاندم که چو آتش دل افروز — در مجمر باغ بود در سوز
میزد بدرون باغ آهی — بیرون بگذرا ز بود شاهی
شاهیکه چو بخت خود جوان بود — در کالبد عرب چو جان بود
زانجا که جهان سلام کردش — بخت ابن سلام نام کردش
چون نالهٔ بلبلش خبر کرد — در باغ ز پشت زین نظر کرد
در گلشن سبز دید آن ماه — چون حور بگودی سحرگاه
چون ابن سلام سوی او دید — تن غرقه در آبروی او دید
هر گل که بصحن بوستان دید — در آینهٔ رخش عیان دید

پای از غم دیده در دلش ماند — دل رفت و جراحت دلش ماند
دستی نه که رو کند بدیوار — کاین رخنه خرابی آورد بار
پائی نه که دل ز خار آن باغ — برهاند و رو کند سوی راغ
رفت از بر آن بهار گلبوی — وز دیده ز گریه راند صد جوی
زان راه بدل غبار مانده — زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانه از کسانش — پرسید حکایت و نشانش
در هر چمنی چه باد بشتافت — تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست — از کوه ولی ز کوه زر جست
مجنون شده از آن بت سنگ — این سیم بدل شکسته آن سنگ
جمعی برسالت در ره افکند — جست از پدرش بقصد پیوند
چون مردم لیلی این شنیدند — با یکدگر آمدند و گفتند
گر وصل چنین نهال پرورد — شد نخل امید ما برآورد
کو را نسب است پادشاهی — گنج و زر و سیم هرچه خواهی

خویشان بلند پایه دارد — یک ابر و هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست بی مدارا — هم گنج و هم اژدهاست ما را
پس پیروی رسول کردند — آوردهٔ او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند — تأخیر کنید روزکی چند
کاین سرو رونده چست گردد — وین کاسهٔ مه درست گردد
چون رشتهٔ تب گشاید از بر — در رشتهٔ عقد آورد سر
شمشاد فتاده پست نتوان — در سایهٔ تو نشست نتوان
شد نامه رسان و زین عبارت — داد ابن سلام را بشارت
چون ابن سلام این خبر یافت — از نخل امید خویش بر یافت
پیغام برنده را بپا رنج — بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواهد انداخت — با محنت روز هجر میساخت
میداد بخلق گنج بسیار — میجست دعای صحبت یار
لیلی که ز غیر دیده می‌شست — زین واقعه مرگ خویش میجست

زانرو ز غمیکه پیش بودش　　غم روز دگر همی فزودش
آنرا که شکسته باشد اندام　　حالش چه بود گر افتد از بام
وان کو بود از شراره باکش　　چون باشد گر فتد در آتش

شوق نوفل بدیدار مجنون

بود از ملکان یکی هنرور　　بر هر که سریش بود سرور
شاهی فلک افسر زمین تخت　　چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سر خیل سر افکنان ایّام　　نام آور عهد و نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی بد　　کردی سر سرش بفرق گنبد
از سوزش عشق آن جهانگیر　　بر تخت نشسته پا بزنجیر
از گفت و شنید حال مجنون　　باریکتر از خیال مجنون
هر واقعهٔ از او شنیدی　　گر جامهٔ زر بدش دریدی
چون دید که یار آن یگانه　　داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند　　وانگه بخدای خورد سوگند

کاین یار شکسته را رهانم　　یعنی بوصالشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد　　بندم بزبان تیغ پولاد
گفت این و زره بتخت برخاست　　آراسته لشکری بیاراست
میراند بی مراد مجنون　　چون شیر فلک بدشت و هامون
تا زد چو هلال بعد یک ماه　　بر قلّه کوه بخت خرگاه
مجنون طلبید از آن حوالی　　دیدش بدنی ز روح خالی
سررشته تن ز جان گسسته　　در چاه عدم رسن گسسته
نوفل که جراحت دلش دید　　از گریه چو چشمه کفش دید
از رخش رونده شد پیاده　　افتاد بپای آن فتاده
مجنون نشناختش که شاه است　　وین موج رهست یا سپاه است
گفتا چه همائی ای نکوزاد　　کت سایه باستخوانم افتاد
نوفل بگریست کز مهانم　　درویش تو و شه جهانم
خواهم که جهان کنم فدایت　　لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو | وز گریه رساند خون بزانو

مجلس نوفل با مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه | بودند به بزم می بخرگاه
بزمی بهزار بار خوشتر | ناز و نعم بهشت از او کم
گفتی قلمی که نقش آن کرد | از نقش رخ وی امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ پرگار | دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چه مگس کشید آهنگ | از پرده عنکبوت نی چنگ
نی زن که زدن گرفت آواز | چون بلبلی از پی نوا ساز
مطرب چو گرفت عود در دست | از سوز درون رگش همی جست
گیسوی کمانچه از ترنم | سودا شده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده | در هر دلی آتشی فتاده
مجنون ز صدای رود مرده | تا دلی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون | داد از کف گلرخی بمجنون

مجنون ز شتاب شد در آن خیل　　زان سان که رسد خرابه را سیل
سر کوفته چو مار سر بریده　　ریزان شده تاروان ز دیده
بگریست بناله پیش نوفل　　کای بر کرم تو ام مؤمّل
ای تشنه بآب برده زارم　　وز آب فکنده بر کنارم
از بحر　از بهر غنیم کشیده در بر　　افکنده به نیمه راه لنگر
از چنگ و نیم بچاپلوسی　　بنهاده بماتم عروسی
عهدیکه من از پیش بستی　　از یاد کجا رود بمستی
بر من که صدای نی کشیدی　　موری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدهٔ تو بر ساز　　چون نیست که آتشم دهد باز
آن طفل نیم ز ناشکیبی　　کز تار بطعمه ام فریبی
در بحر غم بنامرادی　　از دست مده چه دست دادی
آنخانه که کردهٔ تو بنیاد　　از دست مده چو کردی آباد
نوفل که بدآگه از دل دوست　　دانست که حق بجانب اوست

حالی خود لشکری بیاراست   چون باد غبار خاک برخاست
شد پیش قبیله گاه لیلی   زد خیمه چو بر حباب سیلی
حالی خبر آوری فرستاد   تا خیل عروس را خبر داد
کاینک من و لشکری زره‌پوش   چون کوه قوی‌تن و پر از جوش
شمشیر کشیده‌ایم چون برق   چینها بجبین فکنده چون زرق
لیلی بمن آر از ارادت   بنشین بسعادت و سلامت
تا من ز برای فرق مجنون   تاجی کنمش چو دُرّ مکنون
ور گفته مرا تو خار گیری   گل را بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم   گل چینم و خار را بسوزم
هان سر ز مراد من نتابی   کافسر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چه داد پیغام   گفتش پدر عروس خودکام
این گفته نه لایق جوابست   او را چه مجال این جوابست   خطابست
ابرار چه کند سربلندی   نبود چو سپهر در بلندی

کوه ارچه زند سر از ثریا — بی سایه بود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج — تا سر نبود کجا برد تاج
آن کز پی مهره می شتابد — کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی انگور — تا نگذرد اول از لب گور
گر دست بر آسمان رسیدی — مه را همه کس بر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید — گفت این کلمات را که بشنید
نوفل ز برش از جواب نامه — گردید چو گرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار — پیچید بخویش همچو طومار
حالی زره نبرد پوشید — در کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه ز درع و جوشن — چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند در دم — چون ابر سیه کشیده در هم
اصحاب عروس بر نشستند — در خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش جا برد — در گاو زمین شد استخوان خورد

از نعره زدن بهفت کشور	فرزند گر آمدی ز مادر
باد نفس از دمیدن نای	نه دایره برگرفته از جای
چون سبزه به بیدگر فتاده	شمشیر به بیدگر نهاده
از گرد سیه که شد هویدا	خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ پر نشانده	پیغام اجل بجان رسانده
پیکان هوا ز بانگ شیپور	ریزان چو ستاره از دم صور
هر حلقه که بر تنی زره بود	شاخ نی و نیزه را گره بود
از خون مبارزان پیکار	شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمده و تیر بر سواران	از ابر سپر چو برق باران
از تار کمندهای زیبا	گشته صف جنگ نقش دیبا
جان را که شد از بدن هواگیر	چون مرغ هوا شد از پر تیر
نا آمده مرگ رفته جانها	از ناوک نیزه و سنانها
لشکر بقتال هم فتاده	مجنون بمیانجی ایستاده

میگشت میان آن سواران — پر کرده زخون دیده آنان
هر جا که دو کس نمود ناورد — زخمی ز میان باو همی خورد
از زخم دلاوران خوناب — جان کنده بزیر تیغ قصاب
میگفت که ای یلان بگوئید — گر کشتن یکدگر چه جوئید
من کشتنیم مرا بمانید — خود را ز بلای من رهانید
جنگم چو کنید من چه خاکم — صلحی بکنید بر هلاکم
آنخونکه روان بود نشایست — از دیدهٔ من روانه بایست
چون یاری طالعم نبود است — یاری دلاوران چه سود است
گر خون سرم چو تیغ بارد — چندین سپرم چه سود دارد
میگفت و همیگریست دلتنگ — لشکر بهم او بخویش در جنگ
آخر ز نشانه گاه پیکار — آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند — یکرو سوی کشتنش دویدند
هر یک بهلاک او شده چست — ازو خون هزاران کشته میجست

هر کس ز پیش کمان گشاده　　بر موی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران بتدبیر　　کاین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که ز دیده‌ها رود شرم　　هنگامهٔ پردلان شود گرم
سنگی بسر افکنیم او را　　بر سنگ زنیم این سبو را
در سلسله چون زده سراپای　　کردند بجستن آنزمان جای
مجنون شد پای بند دلریش　　خرم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دل افگار　　از گریهٔ آن گرفته زنگار
چون دیده‌اش از سرشک شبگیر　　پرخون شده حلقه‌های زنجیر
چون صبح تیغ دهر زد نور　　گرد از رخ روز حال شب دور
مجنون رمیده را بصد داغ　　برداشت سیاهی از بر زاغ
لشکر ز دو رویه صف کشیدند　　شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخاست　　جلاد اجل ز جای برخاست
کز خیل عروس دید نوفل　　مریخ مشی سپهر هیکل

چو تنگل بزمین فکند مجنون | تا همچو فلک بریزدش خون
میگفت که بگذرید از جنگ | ورنه کشتم این اسیر دلتنگ | دلتنگ
نوفل چو بدید کرد فریاد | فی الحال میانجی فرستاد
تا صلح شود ز ریزش خون | لیلی نه ولی دهند مجنون
چون از دو طرف بصلح پیوست | مجنون ز هلاک همچنان رست
نی نی که ز حال صعبناکش | رستن ز هلاک بد هلاکش
دهلیز عدم چه تنگ راهیست | در عشق ببین گریزگاهیست
عاشق ز فراق یار مهوش | باشد دم آخرش دمی خوش
مجنونکه بهجر مبتلا بود | مرگش خوش و زندگی بلا بود
چون دید که دام صید بگسست | جنگ دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون دل نفیری | گفتی که ز دل کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش | کای من بتو خرّم و تو برخویش
چون یار بمن نمیرساندی | بهرچه ز کشتنم رهاندی

شمشیر بدشمنان کشیدی		خود یار مرا ز من بریدی
دشمن بسپه تو گشت اکنون		از من همه را بخواستی خون
تیغ و زرهت مگر ز یخ بود		کز گرمی روز جنگ فرسود
گفت این و قدم نهاد در دشت		هم پایش و هم سرش همیگشت
میرفت عنان ز دست رفته		چون خامه بپای بست رفته

بردن باد پیام لیلی را

مشاطه شاهد فسانه		در گیسوی خط کشیده شانه
کانروز کز آب دیده مجنون		میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته		میدید دران غریب خسته
گه سوی رخش نگاه میکرد		گه سوخت ز اشک و آه میکرد
از دیدن او خراب میشد		در آتش او کباب میشد
میخواست که بیخود آیدش پیش		در بر کشدش چو مرهم خویش
چون او گذرد ز نام و از ننگ		با او ز موافقت خورد سنگ

بودند موکلان نشسته   چون قفل درِ سرای بسته
آنسوز کر آتش درونش   چون شعله زخانه سر برونش
آن خلق خسوف وار جستند   ره بر مه و آفتاب بستند
جمعی ز دریچهٔ سرایش   دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافرین اوصاف   آوازهٔ حسنِ او باطراف
هر شاه و قبیلهٔ و خیلی   کرد آرزوی جمال لیلی
آماده بخیمه اشک باران   بیرون چو ستاره خواستاران
آمده در خیمه تنگ بسته   چون غنچه میان خون نشسته
چون کعبه جهانی از نشانش   جویای مراد آستانش
چون ابن سلام شد خبردار   زان مشتریان گرم بازار
آمد زپی عروس خواهی   آورد خزانه های شاهی
زرهای نهفتهٔ مهیا   بیش از قطرات آب دریا
از عنبر و نافهٔ انسوده   دو بار کشیده توده توده

از گوهر و لعل و دُر شهوار — میآمد کوه کوه در بار

موئین شتران برهنه اندام — چون قافلهٔ بریشم خام

نزدیک دیار یار بنشست — تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیه دادش — با هدیه پیامها فرستاد

کادل بقبول خواستگاری — دادید مرا امیدواری

اکنون که وفای وعده باید — گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از برش دوانید — هم هدیه و هم سخن رسانید

خویشان صنم بهم نشینی — کردند بهم صلاح بینی

پیوند بدو صلاح دیدند — یاقوت بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند — با اهل قبیله اش نشاندند

درهای خزینه باز کردند — سوری ملکانه ساز کردند

سوری شب از آنچه صبح آمد — از مشعلها جهان چو خورشید

هر شمع معنبرش که بوده — شاخ گل سوری نموده